# پسر دوم

همسر شاه فوت کرده بود. مراسم عزاداری و تدفین درحال برگذاری بود از سرتاسر کشور برای برگذاری مراسم آمده بودند. جوانهای کمی بین جمعیت بودند. پادشاهی دیگر فقط یک نماد بود، بدون قدرت این دولت بود که کشور را اداره میکرد، املاک شاهی در اختیار دولت بود و دولت مبلغی از درآمد این املاک را به شاه پرداخت میکرد تا صرف مخارج پادشاهی شود.

چند وقت بعد از مرگ همسر پادشاه، شاه تصمیم گرفت که دوباره ازدواج کند ولی قبل از آن تنها فرزندش که پسری 4 ساله، با موهایی مشکی و چشمانی طوسی بود را به جانشینی تعیین کرد. شاه بزودی ازدواج کرد.

همسر جدید پادشاه ماریا نام داشت. ماریا دختری جوان با قدی بلند و پوستی روشن بود. او همچنین به داشتن قلبی بزرگ و مهربان معروف بود. ماریا یکسال بعد فرزند پسری به دنیا آورد. نام او را فرد گذاشتند.

سالها گذشت و در همه این سالها ماریا چندین و چند موسسه خیریه راه اندازی کرد. برخی برای غذا و پوشاک مستمندان و برخی برای کمک به تحصیل و برخی هم برای کمک به هزینه های گزاف مانند خرید خانه.

فرد به سن 17 سالگی رسیده بود و برای رفتن به کالج آماده میشد.او دو سال بود که به ورزشی شرقی به نام کاراته علاقه مند شده بود و به شدت تمرین میکرد و در همان دوسال چندین مدال گرفته بود که یکی از آنها برای مسابقات بین المللی بود.

فرد بزرگتر از سنش به نظر میرسید. فرد در درس هایش هم خوب بود او از مزیت ثروت خانوادگی و معلم های خصوصی برخوردار بود بنابراین هیچ تعجبی نداشت که در درسهایش مشکلی نداشته باشد.

فرد به تنهایی برای شروع کلاسهایش به دانشگاه رفت و در کلاسی وارد شد. یک روز عادی، به خانه که برگشت مادرش منتظرش بود. او را به کتابخانه برد و شروع به صحبت کرد.

دختری به نام مری در رشته تو درهمان دانشگاه درس میخواند، تقریباً تمام کلاسهایتان مشترک است. او را دیدی.

فرد: دقت نکردم.

مادر: خودش و خانواده اش از پذیرش کمک های خیریه های تحصیلی سرباز میزنند. ولی میدانم که توان پرداخت هزینه های زندگی در این شهر را ندارد.

فرد: خوب.

مادر: باید با او دوست شوی و به این ترتیب برای مخارجش به او کمک کنی.

فرد: من از پدر پول نمیگیرم خرجم را با آن شرکت استارتاپ تولید قوطی آسان بازشو میدهم.

مادر: و آن شرکت را با پول کی ایجاد کردی؟

فرد: اگر عصبانی نمیشی بیشتر سهامش رو فروختم تا بتونم خرجش رو در بیاورم. ولی خوب مبلغ اولیه رو از پدر قرض گرفتم ولی پدر الان ده برابر پولی که به من داده از کارخانه سود کرده.

مادر: اگر پدر نمیتونست آن پول را به تو بدهد. چی؟

فرد: خوب من تسلیمم. اوکی من قراره چکار کنم.

مادر: باهاش دوست شو. دعوتش کن ایجا. باهاش صمیمی شو. و تا جاییکه میشه در مخارج کمکش کن.

فرد: اوکی.

فرد: در کلاس دنبال دختری که مادرش گفته بود میگشت ولی سعی میکرد این کار را بدون پرسیدن انجام دهد. نمیخواست توجه کسی را جلب کند. با گروه های مختلف خوش و بش میکرد. و از آنها اسامیشان را میپرسید. آنروز هنگام نهار در سلف بود که بالاخره آن دختر را پیدا کرد.

مری: دختری چاق با صورتی زیبا بود که کنار دو دوست دیگرش روی یک میز نشسته بود. فرد با دستپاچگی روی تنها صندلی خالی آن میز نشست و با آنها خوش و بش کرد و گفت: سلام کلاس ها چطوره؟ من فردم ما در یک ورودی هستیم.

یکی از دخترها: ما شما رو میشناسیم شاهزاده.

مری: شاهزاده؟

دختر: ایشون پسر شاه هستند از همسر دومشون.

فرد: خوشبختم. و شما.

مری: ماریان ، مری. و با او دست داد.

فرد بعد از نهار از مری دعوت کرد که باهم بعد از کلاس ها به کافی شاپی بروند.

در کافی شاپ.

فرد: تو صورت زیبایی داری مری، نظرت چیه ریاضی رو باهم بخونیم.

مری: من ریاضیم خوب نیست.

فرد: من هم همینطور. ولی فکر میکنم اگر باهم بخونیم حداقل بهمون خوش میگذره.

مری: من نیستم. متاسفم ولی من از اون دخترها نیستم.

فرد: از کدوم دخترها.

مری: که با پسرا بره درس بخونه.

فرد: اونوقت چطور قرار ازدواج کنی! بدون اینکه طرف مقابلت رو بشناسی.

مری: شناختن آدم ها اونقدرها هم سخت نیست. و من فعلا به ازدواج فکر نمی کنم حداقل نه با یک شاهزاده.

فرد: اوکی پس. تو کلاس ها میبینمت.

مری: اوکی

هر دو از کافیشاپ خارج شدند.

فرد با مری ، جو و ال سر یک میز برای غذا خوردن نشسته بودند آنها چند وقتی بود که سر همان میز کنار هم مینشستند. فرد با جو مدام شوخی میکرد و جو هم مدام جواب های برای شوخی هایش در آستین داشت. فرد آنها را دعوت کرد که برای شام به کاخ بروند و همگی قبول کردند. فرد زیاد این کار را میکرد و در همان مدت آنها به دعوت او بارها شام را در کاخ خورده بودند.